

شاخه شمال: سه یادواره

سیاوش محمودی

توضیح: ترجیح دادم در بازسازی فضای شاخه شمال، قبل و بعد از برعهده-گیری مسئولیت شاخه، توسط بابک، به جای تکرار کلیاتی درباره این شاخه، به سابقه و فعالیت سه تن از فعالین آن بپردازم. فعالینی که در شکل‌گیری شاخه گیلان، و سپس تجدید فعالیت‌های آن پس از انشعاب اقلیت و اکثریت نقش داشته‌اند. در هنگامی که تشکیلات زیر ضرب شاخه شمال بایستی بعد از کنگره نخست سچفخا، کارها را به پیش می‌برد، مسئولیت‌های حساسی را برعهده گرفتند و سرانجام با ضربه ویژه کار به همراه محمود محمودی دستگیر شده‌اند.

این سه یادواره شاید کمکی باشد برای خواننده این ویژه‌نامه که بهتر دریابد، مشکل فقط مشکل بابک و مرکزیت وقت سچفخا نبود، و این بحران در همه سطوح، موجب اعتراض نیروهای درگیر در فعالیت‌های عملی داخل کشور شده بود. علاوه بر این، شاید روشن‌تر شود که برخلاف تبلیغات ناروا، بابک «چند نفر» را «دور خودش» جمع نکرده بود؛ بلکه نیروهایی با سوابق مشخص مانند ابوالفضل قزل‌ایاق، سعید، سیاوش و جلال حدادی مقدم و بسیاری رفقای دیگر که از ذکر نام‌شان معذورم، سعی در پاسخ به معضلات جنبش چپ و کمونیستی از چشم‌اندازهای خودشان داشتند و این تلاش، نمی‌بایستی به «مشکل فرد»ی بابک نزول یابد.

سعید حدادی مقدم

هیچ‌گونه تشریفاتی برای بازگشتش از فرانسه وجود نداشت. کسی به پیشوازش نرفته بود و مراسمی برپا نکرده بود. او نیز جزء صدها و هزارانی بود که لحظه شماری

سه یادواره ۱۸۷

می‌کرد تا بار دیگر به ایران بازگردد و در تحولات سریع و برق‌آسای روزهای قیام حضوراً شرکت داشته باشد. سال ۵۵ بود که مورد تهدید و تعقیب ساواک قرار گرفت، در همان وقت و با حمایت خانواده در مدت زمان بسیار کوتاهی موفق به ترک ایران به مقصد فرانسه می‌شود. سال‌ها پیش که اواخر تحصیلات دبیرستانی‌اش را در تهران سپری می‌کرد با مسائل سیاسی آشنا شده و تا پایان دبیرستان و بعد هم که تحصیلاتش را در دانشکده بابل ادامه می‌داد، کنجکاوانه تحولات سیاسی در دانشگاه‌ها و نیز حرکت‌های سازمان‌های سیاسی را دنبال می‌کرد. حضور داشتن در جوّ دهه هفتاد فرانسه به سعید که خود پتانسیل و توانایی بالایی در مسائل سیاسی داشت، این امکان را داد تا در آنجا از نزدیک به‌طور گسترده‌تر و نیز فراتر از محدودیت‌ها، به متون و جریانات مارکسیستی دسترسی بیشتری داشته باشد و همزمان درگیر مسائل سیاسی شود. در این هنگام بود که با جریانات سیاسی به خصوص سازمان چریک‌های فدائی خلق ارتباط برقرار کرد.

پیوندهای عمیق او با مردم منطقه و آشنایی‌اش با جامعه‌ای که سالیان زیادی را در آن صرف کار و ایجاد رابطه با پیر و جوانش کرده بود او را بار دیگر به زادگاهش، شهر ساحلی رامسر می‌کشاند تا بر اساس زمینه‌هایی که ایجاد کرده بود به کارش ادامه دهد. او عرصه جدیدی از کار را پیش رویش می‌دید که نیروهای جوان و تازه‌نفسی در خود داشت که به تجارب و اندوخته‌های نسل او نیاز فراوان داشتند و این میدان جدیدی بود که در حین آموزش به دیگران، خود نیز قدم‌های عملی و زنده‌ای در جهت آموزش سیاسی خویش بردارد.

سعید نیز از جمله کسانی بود که هیچگاه نتوانست توانایی‌های انقلابی‌اش را قربانی منافع کوتاه‌نگرانه گرداندن تشکیلات و ترقی تشکیلاتی کند. او که از دوران جوانی - اش همواره در پیوند با مردم زحمتکش منطقه زیسته و در شادی و غم آنان شریک بود، اکنون و در فضای پر جوش و خروش انقلابی سال‌های بعد از قیام نیز، پیوسته در جستجوی پاسخی برای سازمان دادن به ظرفیت انقلابی‌ای بود که در مردم سراغ داشت. او هیچگاه نتوانست با خودفریبی جریان مسلط بر جنبش فدایی کنار بیاید. او که به امید دخالتگری فعال در شکل دادن به صف سوسیالیسم به ایران بازگشته بود، هر روز بیشتر از روز قبل از همان تشکیلاتی فاصله می‌گرفت که خود زمانی امیدش را به آن بسته بود. نه او توان کنار آمدن با تشکیلات گردانان فدایی را داشت و نه آن تشکیلات توان جذب ظرفیت انقلابی-سوسیالیستی امثال سعید را.

سعید تلاش کرده بود تا با دامن زدن به بحث‌های تئوریک و سیاسی افراد را تشویق به مطالعه و کار نظری کرده تا از انجماد فکری خارج شده و احساسات انقلابی‌شان

را با آگاهی سوسیالیستی تلفیق کنند. در واقع او این کار را با جلال و دیگران در اوایل دهه ۵۰ آغاز کرده بود. زمانی که روزها و شب‌های طولانی‌ای صرف دست‌نویسی و تکثیر متون مارکسیستی و ضبط و پیاده کردن نوارهای رادیویی صدای پیک و رادیو میهن پرستان می‌کرد.

سعید به تلخی باید به این واقعیت پی می‌برد که تشکیلات فدایی فاقد هرگونه ظرفیتی برای مباحثات جدی‌ای بود که یک جنبش سوسیالیستی باید بدان می‌پرداخت. تلاش سعید و افرادی مثل او با شانتاژ و تخریب شخصیت و جنجال مواجه شد. زندگی سیاسی سعید از این دوران را، در یک جمله می‌توان خلاصه کرد: تلاش توقف ناپذیری برای گذار به سوسیالیسمی رادیکالتر.

او نخست با قطع امید از جریان مسلط بر جنبش فدایی خود رأساً به کار سیاسی و روشنگرانه‌اش ادامه می‌دهد. بعد از چاپ نشریه کار شماره ۵۹ او و تعدادی دیگر از هواداران سازمان به اسم «گروه هوادار» اعلامیه‌ای صادر کرده و در آنجا رسماً به مواضع حاکم بر رهبری سازمان حمله‌ور شده و از آن به عنوان رفرمیسم حاکم بر سازمان یاد کرده و خط غالب بر این نظریه در سازمان را خط اپورتونیستی قلمداد کرد. در نتیجه، قبل از این که انشعاب اقلیت و اکثریت شکل بگیرد، او و عده‌ای دیگر از هواداران سازمان به تبلیغ رئوس کلی مواضع آتی اقلیت پرداختند.

سعید بعد از انشعاب به اتفاق دیگر رفقایش در «گروه هوادار» سریعاً با اقلیت در تهران تماس حاصل کرده و با انتقال و پخش اولین شماره نشریه «کار» ارگان اقلیت، زمینه‌های اصلی ایجاد شاخه شمال سازمان را بنا نهادند. طبیعی بود که دیگر رامسر تنها جولانگاه او و رفقای دیگر نبود بلکه فعالیتش را در خطه شمال آغاز کرد. او به اتفاق چند نفر دیگر از جمله رفقای رامسری‌اش با ایجاد برقراری ارتباط به منظور ایجاد شبکه‌ای برای پخش نشریه در کل استان گیلان و بخشی از شهرهای مازندران یعنی تا چالوس پیوندهای اولیه شاخه شمال را ایجاد کرده که بر اساس آن بعدها تشکیلات شاخه شمال سازماندهی می‌شود. به همین منظور او در پیوند تنگاتنگ با رفیق حسین (قاسم سید باقری) اولین مسئول شاخه شمال قرار گرفت. (رفیق حسین در سال ۶۰ توسط خواهرزاده‌اش در تهران لو رفت و بعد از دستگیری در زیر شکنجه جان باخت).

سعید در سازمان اقلیت هم هیچگاه به عنصری بی‌هویت تبدیل نشد و در آنجا نیز به جای طی «مدارج تشکیلاتی» همواره در تلاش برای حفظ هویت سوسیالیستی خود پافشاری کرد. با آغاز سال ۶۰ و همزمان با سرکوب شدید پلیس او شدیداً با سیاست جوخه‌های رزمی به مخالفت برخاسته و آن را حرکتی دنباله‌روانه از سه یادواره ۱۸۹

تاکتیک مجاهدین ارزیابی می‌کرد و معتقد بود که سازمان با این تاکتیک ماجراجویانه و جدا از توده خود، تمامی اعضا و هواداران خود را قربانی خواهد کرد. حضور بابک و مصطفی (ابوالفضل قزل‌ایاق) در شاخه شمال، فرصت مناسبی بود که به اتفاق آنان سعی کند با انحرافات درونی سازمان به مبارزه پرداخته و عرصه را برای عناصر فرصت‌طلب و جاه‌طلب تنگ‌تر نمایند. سعید در پلنوم سال ۶۱ به عنوان نماینده تشکیلات شاخه شمال به همراه بابک به کردستان سفر می‌کند. رهبری سازمان، اما با دستاویزهای تشکیلاتی مانع ورود او به پلنوم می‌شود. سرانجام او هم، همانند دیگر رفقاییش در شاخه شمال، شامل تصفیه‌های تشکیلاتی شده و از سازمان کنار گذاشته می‌شود. در نتیجه او نیز به همراه دیگران سعی می‌کند نشریه «کار-ویژه» را سازمان داده تا از این طریق صدایشان را به گوش دیگران برسانند.

بعد از یک سال و نیم فعالیت در گروه، او با طرح بحث‌های تئوریک و نظری که خود شدیداً با آن‌ها درگیر بود، با گروه اختلاف پیدا کرده و از کار تشکیلاتی کناره‌گیری می‌کند. در این دوره سعید به نظرات جریان‌های خط سه به ویژه اتحاد مبارزان کمونیست گرایش پیدا کرده و به خصوص معتقد بود که بحث رویزیونیسم در مورد شوروی، بحثی انحرافی است. او که مدت‌ها قبل با پذیرش نظرات بتلهایم از تئوری سوسیال امپریالیزم دفاع می‌کرد، اکنون هر چه بیشتر به تبیینی از سوسیالیسم دست می‌یافت که طبقه کارگر در مرکز آن قرار می‌گرفت.

سعید به همراه گروه «کار-ویژه»، توسط یکی از اعضای گروه لو رفته و در تاریخ سوم اردیبهشت سال ۶۴ دستگیر می‌شود. در طول دوران بازجویی و انفرادی شدیداً مقاومت کرده و بر سر مواضع انقلابی خویش پافشاری می‌کند. حاکم شرع دادگاهش برای او حکم اعدام صادر می‌کند اما با فعالیت‌های بی‌وقفه خانواده‌اش، و با توجه به تغییر شرایط زندان که تقلیل‌هایی نیز در حکم‌ها ایجاد شده بود، حکم اعدام او در اواخر سال ۶۵ به حکم ابد تقلیل داده می‌شود.

در یک دوره از زندانش، در سالن سه از طرف سالن به نمایندگی سالن انتخاب شد و از جمله افرادی بود که سعی می‌کرد مقاومت و حرکت عمومی در زندان را علیه رژیم سازمان داده و به پیش برد.

او نیز به همراه هزاران زندانی سیاسی دیگر در تابستان سال ۶۷ در سن ۳۳ سالگی در زندان اوین به دار آویخته شد.

جلال حدادی مقدم

جلال انقلابی پرشوری بود که از مدت‌ها پیش از دستگیری، دیگر کار تشکیلاتی نمی‌کرد. زندگی سیاسی‌اش از سال‌ها پیش آغاز شده بود. او نیز متعلق به نسلی بود که با واقعه سیاهکل در کوران مباحثات سیاسی آن دوران قرار گرفته بود. در سال‌های پنجاه با ایجاد ارتباط با فعالین سیاسی، به خصوص با دانشجویانی که در تهران به تحصیل مشغول بودند و کم یا بیش در جریان تحولات سیاسی قرار داشتند، سعی کرد در محل زندگی خود به آموزش خود و دیگران دست زده و گروه‌های پوششی را سازمان دهد. در این سال‌ها او همراه با رفقای دیگر از هر فرصتی برای سازمان‌دهی و آگاهی جوانان استفاده می‌کرد. فعالیت اجتماعی او در این سال‌ها ابعاد متنوعی به خود گرفت. از گروه‌های کوهنوردی تا تیم فوتبال و محافل مطالعاتی و غیره. جلال در این سال‌ها همراه با سعید در اشاعه ادبیات مارکسیستی در محیط پیرامون خود نقش ارزنده‌ای ایفا کرد.

در جریان قیام، به سازماندهی نیروهای طرفدار سازمان چریک‌های فدائی خلق کمر همت بست و تمام انرژی خود را در این راه صرف می‌نمود. اما روحیه مبارزه‌جویانه و انتقادی او هیچ‌گاه به او نیز اجازه نداد که با انطباق دادن خود به منافع تشکیلاتی از منافع واقعی مردمی که خود را به آنان متعهد می‌دانست، فاصله بگیرد. مواضع فرصت‌طلبانه و سازشکارانه رهبری سازمان او را به شدت رنجور ساخته بود. او عرصه مبارزه‌اش را گسترده‌تر نموده و قبل از انشعاب در سازمان فدایی در مقابل مواضع رسمی سازمان موضع می‌گیرد. طبیعی بود که رهبران وقت تشکیلات اجازه زیست به این‌گونه افراد نداده و به انحاء مختلف سعی می‌نمایند که او و افرادی شبیه به او را ایزوله نمایند.

بعد از اعلام انشعاب از معدود افرادی بود که در گیلان به اقلیت پیوسته و تمام توان و انرژی‌اش را به کار می‌گیرد که تشکیلات سازمان در شمال را ایجاد نماید. بعد از ۳۰ خرداد سال ۶۰ در اجرای سیاست سازمان اقلیت به عنوان یکی از اعضای کانون‌های پارتیزانی، در جنگل‌های شرق گیلان به فعالیت خود در حوزه‌های دیگر ادامه می‌دهد. در هسته مسلح جنگل، او فرصتی برای تحقق بخشیدن به آرزوهای دیرینه خود در راستای بسیج انقلابی مردم زحمتکش منطقه را می‌دید. بعد از منحل شدن این کانون پارتیزانی، در شهرهای مختلف مثل شیراز، رشت و تهران به زندگی مخفی‌اش ادامه داد. زمانی که او و دیگر همراهانش، گروه منحل شده را ترک کرده و راهی شهرهای مختلف می‌شوند، تشکیلات به آن‌ها وعده کمک داده بود تا آن‌ها را در بخش‌های مختلف تشکیلات چه در تهران و شهرستان‌ها و یا در کردستان سه یادواره ۱۹۱

سازماندهی کند. اما تشکیلات سازمان نتوانست به انتظاراتشان پاسخ گوید. در نتیجه او و دیگر رفقا، خود راه دیگری می‌جویند تا به بقاء و مبارزه انقلابی‌شان ادامه دهند. جلال، با استفاده از امکانات خود و با ایجاد محملی به شیراز می‌رود.

بعد از چند ماهی، مجدداً به شمال برگشته و در رشت ساکن می‌شود و در آنجا مجدداً با شاخه شمال ارتباط قرار می‌کند. از یک طرف تنگ شدن فضا برای فعالیت سیاسی در شرایط سخت پلیسی و از طرفی دیگر اختلافات تشکیلاتی در شاخه شمال باعث می‌شود که جلال نیز به اتفاق دیگر رفقاییش به تهران رفته تا در آنجا به فعالیت مخفی‌اش ادامه دهد. او در یکی از خیابان‌های جنوب شهر تهران به اتفاق سیاوش خانه‌ای را اجاره کرده و در عین حال در یک کارگاه فرزکاری مشغول به کار می‌شود. زندگی در اطاق فقیرانه‌ای که به جز یک چهار دیواری، یک در و یک پنجره تعبیه شده در کنار آن، چیز دیگری در آن دیده نمی‌شد.

جلال مدت‌های مدیدی قبل از دستگیری‌اش، اعتمادش را به تشکیلات از دست داده بود. اما هم‌چنان در جریان مسائل سیاسی و نیز تحولات درونی سازمان قرار داشت. روزی که پاسداران برای دستگیری او و سعید حدادی مقدم به خانه او آمدند، او برای خرید نان صبحانه به نانوايي رفته بود. در بازگشت به خانه متوجه حضور پاسداران در حیاط خانه می‌شود. پاسداران برای دستگیری‌اش اقدام می‌کنند. اما او مقاومت کرده و با آن‌ها درگیر می‌شود. پاسداران نیز به او شلیک کرده و پایش مورد اصابت گلوله قرار می‌گیرد. او را مستقیماً به بیمارستان منتقل می‌کنند و بازجویی‌اش در بیمارستان صورت می‌گیرد.

جلال بعد از مدتی، به علت شوک وارده، دچار افسردگی روحی شده و با توجه به این که او را به بندی می‌برند که تعداد زیادی از توابعین در آن حضور داشتند، بر بیماری روحی او افزوده شده و شرایط غیرقابل تحملی برایش ایجاد می‌شود. بعد از تحمل چهار سال زندان، در اواخر اسفند ۶۷ آزاد می‌شود. جلال در سال ۱۳۸۱ در سن ۴۵ سالگی بعد از یک تصادف جزئی با یک موتورسیکلت، ظاهراً به علت جمع شدن خون‌مردگی در مغزش، با زندگی وداع می‌گوید.

سیاوش حدادی مقدم

نگاه‌های کنجکاو تمام اعضای سلول که دور سفره صبحانه نشسته بودند، بر او سنگینی می‌کرد. چهره‌اش از شدت شرم سرخ شده بود. انگار از نگاه دیگران به خودش خجالت می‌کشید. ظاهر آرام و نگاه همیشه مهربان و شرمگینش انسان را به فکر فرو می‌برد که در درون این سطح آرام چه تلاطمی در جریان است. عرق کرده

بود و آرام مشغول خوردن غذایش بود. تو گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. سکوتی سنگین اطاق را فرا گرفته بود. حدود ۳۰ نفر گرد سفره نشسته بودند و گاهی فردی آرام از کسی چیزی می‌خواست. انگار همگی می‌دانند که چه سرنوشتی در انتظار سیاوش آرام و ساکت که روی سفره نشسته است و لیوان چای‌اش را به آرامی می‌نوشد، است و خود از این ماجرا بی‌خبر.

اسم او را در یکی چهارشنبه‌های غمگین پائیزی، قبل از صبحانه، خوانده بودند که به بیرون از بند برود. انتظار به پایان رسید بود. بلند شد و به آرامی از همگی خداحافظی کرد و نگاه‌های کنجکاو را پشت سر خویش در انتظار نگاه گذاشت و رفت. لحظاتی بعد وسائش را خواستند. نه سرودی خوانده شد و نه نغمه‌ای شنیده شد. اشک در چشمان سعید و دیگران حلقه‌زده و بغض‌ها شکسته شده بود. غیر از چند نفری؛ بابک، سعید و... کسی نمی‌دانست که او کیست و چه نقشی داشت. هیچ-گاه کسی از او تعریف نکرده بود و اسمش را نشنیده بود. او هم مانند هزاران گمنامی بود که عشق‌شان عمیق‌تر از آن بود که نام و مقام‌شان خدشه‌ای در آرمانشان بر جای بگذارد.

در اوایل تیر ماه سال ۶۰ سازمان مصمم شده بود که یک کانون پارتیزانی سازماندهی کرده و به جنگل‌های شرق گیلان گسیل دارد. چه کسی بهتر از سیاوش می‌توانست این گروه را سازمان دهد؟ تدارک ارسال و نقل و انتقال حدود یک ماه طول می‌کشد و سیاوش گروهش را راهنما می‌شود. گروه در جنگل مستقر شده و سیاوش به عنوان فرمانده و رابط شاخه شمال با گروه آغاز به کار می‌کند.

سال قبل از آن بود که او در تلاطم ایجاد شاخه گیلان، از شهری به شهر دیگر و از دهی به دهی دیگر سر می‌کشید تا ارتباطات جدیدی ایجاد کرده و یا ارتباطات موجود را سازمان دهد. از زمانی که فضای مسموم درون تشکیلات را بر خود تنگ می‌بیند، در صدد بر می‌آید تا با رفقای دیگرش که بر مواضع رهبری سازمان خط بطلان کشیده بودند، دست به کار مبارزه انقلابی به شکلی دیگر شود. بعدها که به عنوان مسئول شرق گیلان شاخه شمال به کار می‌پردازد، دیگر فرصت کمتری می‌یافت تا به شهر کوچکش رامسر سری بزند. شهری که برای حیطة مبارزه‌اش بسیار تنگ‌تر از آن بود که انرژی بیکران‌ش اجازه می‌داد. باین وجود، هرگاه فرصتی می‌یافت باز هم برای رسیدگی به کارهای آنجا سر می‌زد و به بخشی از کارها را سامان می‌داد. انگار وجودش خود به خود بسیاری از مسائل را حل می‌کرد. انگار وقتی که او حضور دارد مشکلی وجود ندارد. آرامش وی، چنان دیگران را آرام می‌کرد که همه مشکلات فراموش می‌شد و دوباره پرانرژی به کار می‌پرداختند. رفتار آرام و سه یادواره ۱۹۳

صبورش چنان اعتمادی در دیگران ایجاد می‌کرد که خود انگیزه‌ای بود برای ادامه کار.

زمانی هم که به عنوان مسئول گروه جنگل و رابط گروه با شاخه جلسات بحث‌های سیاسی و تشکیلاتی را سازمان می‌داد، همچنان آرامش خود را حفظ کرده و سعی می‌کرد با قدرت نوشتاری خوبی که داشت، تمامی بحث‌ها و نظرات افراد را به حوزه‌های بالاتر منتقل کند.

در اوائل پائیز سال ۶۰ دیگر ادامه حضور کانون پارتیزانی، در جنگل امکان‌پذیر نبود. از یک طرف شرایط جوی اجازه نمی‌داد و از طرفی دیگر سازمان نیز سیاست جوخه‌های رزمی و تشکیل کانون‌های پارتیزانی را کنار گذاشته بود. سیاوش در این مقطع، گروه را به شهر هدایت کرده و سعی می‌کند تا برای تک‌تک افراد پناهگاه و جایگاهی برای ادامه زندگی و کار سیاسی سازمان دهد. خود او نیز به اتفاق دیگر رفقاییش به تهران رفته و روزهای مدیدی در انتظار ارتباط مجدد به سر می‌برد. اما با عدم برآورده شدن انتظاراتش بار دیگر با امکانات شخصی خود به شمال بازگشته و با افراد باقی‌مانده شاخه شمال مجدداً ارتباط برقرار کند. علی‌رغم این که خطر دستگیری او در شمال بسیار بالا بود اما این ریسک را به جان می‌خورد و در شمال می‌ماند و با شاخه کار می‌کند. در این دوره درگیری درون‌سازمانی بین بسیاری از اعضای شاخه شمال و مرکزیت سازمانی که به اوج خود رسیده بود، بخش بزرگی از نیروی تشکیلات شمال را به خود مشغول می‌داشت.

با فرا رسیدن سال ۶۲ اختلافات تشکیلاتی و نظری بین شاخه شمال و کمیته مرکزی سازمان به اوج خود رسیده بود. به عبارتی کمیته مرکزی سعی کرده بود تا با خلع ید و اخراج بسیاری از اعضای و هواداران شاخه شمال، عملاً شاخه شمال را منحل کند و در نهایت نیز به این هدفشان رسیده بودند. چرا که حضور افرادی مثل بابک، سیاوش، سعید و مصطفی و دیگران، خود به خود شاخه را از کنترلشان خارج کرده بود.

سیاوش نیز بدون این که ابلاغیه‌ای به او ارسال شود، از تشکیلات کنار گذاشته می‌شود. در بهمن ماه سال ۶۲ همزمان با بزرگداشت سپاهکل به اتفاق بابک، مه‌ری، سعید و دیگران دست به انتشار نشریه‌ای می‌زنند تا شاید بتوانند نظرات و مسائل خود را بدین وسیله به گوش دیگران برسانند. از همان ابتدا بخش اعظمی از کارهای نشریه «کار-ویژه» به او واگذار می‌شود. او علی‌رغم این که در یکی از کارگاه‌های چرم‌سازی به کارگری مشغول بود و از طرفی دیگر به اجراء قرارهای تشکیلاتی‌اش

می‌پرداخت، مسئولیت یک هسته سه نفره را نیز به عهده داشت، برای چاپ نشریه نیز انرژی بی‌پایانی صرف می‌کرد.

خیابان‌های جنوب شهر تهران برایش ناآشنا نبود. هر چند سالیان درازی از زمان تحصیلش در دبیرستان دکتر حشمت در میدان کاخ سابق و زندگی در گمرگ و خیابان‌های دیگر جنوب شهر گذشته بود، اما محیط جنوب شهر تهران و ارتباط با بافندگان و ریسندگان و چرم‌سازان و کارگران دیگر چنان آرامشی در او ایجاد می‌کرد که گویی از آنان انرژی می‌گرفت و در راه مبارزه انقلابی‌اش به کار می‌برد. یکی از دوستان و رفقای نزدیکش، هر گاه می‌خواست در مورد خصوصیات اخلاقی او سخن بگوید، می‌گفت: «ظاهری آرام، باطنی پر خروش»

سیاوش با سعید قرار گذاشته بود که اگر او را برای اعدام برده باشند، برای آن که به درون بند اطلاع دهد که به چه سرنوشتی دچار شده است، به آن‌ها بگوید که ساعتش متعلق به سعید (پسر عمویش) است. حوالی غروب بود که سعید را به زیر هشت فرا خواندند. او با چهره‌ای گرفته و ساعتی در دست بازگشته بود. خبر همچون نسیمی آرام در تمام بند پیچید. سیاوش رفته بود. او تنها ۲۵ بار بهار را تجربه کرده بود.

- از رفقا بهمن شفیق و هدی که در نگارش و تکمیل یادواره‌های این رفقا به من یاری رساندند، سپاسگزارم.